«ناگفته‌هایی از سیره سیاسی و اجتماعی آیت‌الله سیدمحمود طالقانی»
در گفت‌وشنود با حجت‌الاسلام والمسلمین مهدی کیایی‌نژاد

همواره می‌گفت جوانان را دریابید

محمدرضا کائینی

راوی خاطراتی که در پی می‌آید، از دورانی که خویش را شناخته، در ارتباط با عالم مجاهد زنده‌یاد آیت‌الله سیدمحمود طالقانی بوده است. از این روی از سیره سیاسی و اجتماعی آن بزرگ خاطراتی شنیدنی دارد. حجت‌الاسلام والمسلمین مهدی کیایی‌نژاد بخش‌هایی از این یادمان‌ها را در گفت‌وشنود پیش‌روی نقل کرده است. امید آنکه مقبول افتد.

از قدیمی‌ترین خاطراتی که از آیت‌الله طالقانی دارید برایمان بگویید.

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم. اولین خاطره‌ای که از مرحوم آقا به یاد دارم، مربوط به زمانی است که ۱۱ یا ۱۲ سال داشتم و همراه ابوی برای ملاقات با ایشان به زندان قصر رفتیم. من تازه طلبه شده بودم و جامع‌المقدمات می‌خواندم. آن موقع هم اینطور نبود که فقط نزدیکان درجه اول به ملاقات بروند. دقیق یادم است این طرف میله‌ها برای پدرم صندلی گذاشته بودند و آن طرف میله غیر از آقا، مهندس بازرگان، دکتر سحابی، مهندس سحابی، آقای شجونی و آقای دکتر شیبانی بودند. خاطرم است آقا از همان دور از وسط جمعیت، درحالی که دو مأمور هم وسط ایستاده بودند، به من فرمودند: «آقا مهدی! چه کار می‌کنی؟» عرض کردم: «طلبه شده‌ام.» فرمودند: «دلت می‌خواهد پیش ما بیایی یا نه؟» در همان عالم بچگی پرسیدم: «بله آقا! چه کار کنم که مرا بیاورند؟» آقا گفتند: «به شاه فحش بده تا تو را بیاورند!»

از دیگر ملاقات‌هایی که در دوره زندان با ایشان داشتید، چه نکاتی را به خاطر سپرده‌اید؟

من غیر از موردی که به آن اشاره کردم، دو بار در زندان خدمتشان رفتم. یک بار یادم است روز عید قربان بود. پلیس نگذاشت داخل بروم. همان موقع دیدیم که همسر آقا هم آمدند. پرسیدند: «آقا مهدی! چرا اینجا ایستادید؟» گفتم: «نمی‌گذارند برویم ملاقات.» پرسیدند: «کی نمی‌گذارد؟» گفتم: «این پلیس‌ها.» گفتند: «بیخود کرده‌اند نمی‌گذارند.» این شیرزن مثل آقا خیلی محکم به من گفت: «بیا برویم.» نگهبان آمد و پرسید: «خانم! کجا؟» ایشان گفتند: «می‌رویم دیدن موسی بن جعفر زندانی! برو کنار.» مأموران با نهیب خانم کنار رفتند و ما داخل رفتیم. آقا پشت میله‌ها نشسته بودند و سیگار می‌کشیدند و آقایان بازرگان، سحابی، شجونی و شیبانی هم بودند. آن روز افراد زیادی برای ملاقات آمده بودند. پلیس هم ایستاده بود. آقا یک بسته اسکناس صدتایی تا نخورده که کنارش را امضا کرده بودند «زندان قصر، سیدمحمود طالقانی» دادند به پلیس و گفتند: «بدهید به این آقا شیخ.» آقا خطاب به پدرم فرمودند: «آشیخ محمد! این را پخش کنید بین خانم‌ها و آقایانی که آمده‌اند ملاقاتی، بدهید برای عیدی تقسیم کنند.» نمی‌دانم پدرم از روی سادگی این حرف را زد یا واقعاً دلش می‌خواست. همین که پول را گرفت، برگشت و گفت: «آقا! اگر اجازه می‌فرمایید اول به این پاسبان‌ها بدهم.» آقا خندیدند و فرمودند: «نمی‌خواهد شما بدهید، اینها از ارباب... شان می‌گیرند!» گفتن این سخن در آن شرایط، شجاعت و شهامت عجیبی می‌طلبید. خود مأموران هم خندیدند.

بخش زیادی از مراوده شما با آیت‌الله طالقانی به سال‌های پس از آزادی ایشان از زندان، یعنی پس از سال ۴۷ بازمی‌گردد. از این مقطع چه خاطراتی دارید؟

فکر می‌کنم اولین مورد در این مقطع مربوط به زمانی بود که یکی از طلاب اورازان، مرحوم آسید حسین از مکه آمده بود. آقا فرمودند: «برویم اورازان!» به اتفاق ایشان و ابوی به اورازان رفتیم و...

در چه تاریخی؟

سالش به طور دقیق خاطرم نیست، ولی مسلماً بعد از آزادی ایشان از زندان و در سال ۴۷ بود. از مرحوم پدربزرگم کربلایی علی، مادیان گرفتیم و آقا سوار شدند. من سعی کردم بند مادیان را خودم بکشم که در این فرصت بتوانم سؤالاتم را از آقا هم بپرسم. یکی از بستگان ما مقلد مرحوم آقای شریعتمداری بود. ایشان می‌خواست از تقلید آقای شریعتمداری به امام برگردد، اما دچار تردید بود. بارها به من گفته بود: «از آقا سؤال کن ببین نظر ایشان چیست؟» من از فرصت رفتن به اورازان استفاده و به آقا عرض کردم: «آقا! فلانی مقلد آقای شریعتمداری است و می‌خواهد به آقای خمینی برگردد.» آقا همین‌طور که روی مادیان نشسته بود، با حالت خاصی به من نگاه کرد و فرمود: «آقا مهدی! من از تو تعجب می‌کنم که این‌جور سؤالات را از من می‌پرسی! برگشتن به ایشان که تردید نمی‌خواهد. این مردی که من دیدم [اشاره به امام داشتند] ۱۰ سال آینده را دیده! در برگشتن به ایشان هیچ تردید نکنید.» در آن روز آقا در ادامه فرمودند: «یکی از ویژگی‌های آقای خمینی این است که استقلال دارد و حتی آقا مصطفی که فرزند بزرگ اوست، نمی‌تواند بر ایشان تأثیر بگذارد...» من گاهی اوقات در جلساتی که عده‌ای از روحانیون هم بودند، علاقه و عادت داشتم سؤالاتی را از آقا بپرسم. می‌دیدم برای آقا سخت است که به برخی از سؤالات جواب بدهند. بعد به من می‌فرمودند: «فلانی! این سؤالات را وقتی تنها هستیم از من بپرس، چون مایل نیستم جوابی که به تو می‌دهم، آنها هم بشنوند.»

خاطره دیگر، مربوط به سال‌های ۵۳ و ۵۴ است که ما در قم، دوره تدریس قرآن به روش جدید را در عرض یک ماه و نیم دیدیم. با استفاده از این روش می‌توانستیم برای بچه‌های راهنمایی و دبیرستان کل قرآن را یک‌ماهه تعلیم بدهیم. اول هم گفتیم برویم و این کار را در گلیرد شروع کنیم. در گلیرد حدود ۳۰، ۴۰ بچه را جمع کردیم. برای اینکه «خدا، شاه، میهن» را از ذهن آنها بیرون ببریم، کارت‌هایی را درست کرده بودم و با یک تومانی‌های قدیمی دایره‌ای کشیده و در آنها نوشته بودم «خدا، تقوا، ایمان.» الان تعدادی از آن کارت‌ها را دارم. ما از طریق مشخصاتی که در این کارت‌ها درج می‌شد، نام بچه‌ها و خصوصیات آنها را می‌فهمیدیم. روز هفدهم یا هجدهم انجام این کار بود که شنیدم آقا با مرحوم فخرالدین حجازی به طالقان آمده‌اند. هنگام نماز خدمتشان رفتم و گزارش این کار را دادم. فردای آن روز ساعت ۹ بود و در مسجد قدیمی گلیرد کلاس را شروع کرده بودم که ناگهان متوجه شدم صدای پا دارد می‌آید. پس از چند لحظه آقا با عصا در کلاس را باز کردند و همراه فخرالدین حجازی داخل آمدند. من از جا بلند شدم. ساکت بودم و با حضور ایشان هیچ کاری نمی‌توانستم کنم. آقا فرمودند: «ما اینجا نشسته‌ایم، تو ادامه بده.» من شروع کردم به ادامه دادن درس. خدا رحمت کند مرحوم حجازی را گفت: «پدر سوخته پسر پهلوی می‌خواهد قرآن را از توی این مملکت بردارد، خبر ندارد که در ده گلیرد دارند قرآن درس می‌دهند.» صحبت من که تمام شد، آقا - خدا رحمتشان کند - جمله‌ای فرمودند که هم تأیید بود و هم تشویق. فرمودند: «آفرین! آفرین! این کارت را ادامه بده. ما دیگر با ۴۰، ۵۰ ساله‌ها خیلی کار نداریم! خوبشان خوب است و بدشان بد. هرکاری می‌توانی انجام بدهی برای اینها انجام بده. روی اینها کار کن.» بعد هم فرمودند: «فلانی! سعی کن قرآن درس دادنت خشک نباشد، لابه‌لای تدریس قرآن، حرف‌هایت را هم بزن.» آن جلسه و حرف‌های آقا به من قوت قلب داد و سال‌های بعد این برنامه را در نواحی دیگر هم انجام دادیم.

وقتی تابستان‌ها با مرحوم ابوی به طالقان می‌رفتیم، گاهی دو، سه ماه می‌ماندیم. ابوی به دلایلی آنجا نماز جماعت نمی‌خواند. آقا که تشریف می‌آوردند، همه ما پشت سر ایشان نماز می‌خواندیم. یادم است یک بار وقتی آقا می‌خواستند به تهران برگردند، شب که از مسجد آمدیم بیرون به ابوی فرمودند: «آشیخ محمد! این چند شب که من نیستم بیا و نماز جماعت بخوان.» ابوی به ایشان عرض کردند: «آقا! شاید اگر من اینجا نماز نخوانم بهتر باشد.» عین تعبیر آقا در جواب ابوی این بود: «آشیخ محمد! باید نماز جماعت را برگزار کنی. پاهایی که از پله‌های مسجد بالا می‌رود، از پله‌های دادگستری بالا نمی‌رود، باید نماز را ترویج کرد.» ابوی از شب بعد برای نماز آمدند. یک بار هم آقا با آقای هاشمی رفسنجانی به منزل ابوی در قم آمدند...

درچه سالی؟

احتمالاً باید سال ۴۸، ۴۹ بوده باشد. آقای هاشمی رانندگی می‌کرد و آقا با ایشان منزل ما آمدند. آن شب وقتی آقا آمدند در حیاط وضو بگیرند، من رفتم و عبایشان را گرفتم. ایشان فرمودند: «آقا مهدی! نماز شب هم می‌خوانی یا نه؟» عرض کردم: «گاهی وقت‌ها می‌خوانم.» فرمودند: «سعی کن معتدل باشی، افراط و تفریط را کنار بگذار!» حکمی‌زاده که آن کتاب «اسرار هزارساله» را نوشت، خواهرزاده ایشان بود. آقا فرمودند: «وقتی طلبه بودیم، مرحوم ابوی بعضی وقت‌ها به او اشاره می‌کردند و می‌گفتند محمود! به این می‌گویند طلبه، نه به تو! چون ایشان خیلی مقید به نماز شب و برخی عبادات بود. همان جا گفتم آقاجان! شاهنامه آخرش خوش است. آخرش هم آنطور از کار درآمد. من به تو توصیه می‌کنم در همه چیز معتدل باش و افراط و تفریط نکن.» و این آیه شریفه را تلاوت فرمودند: «و کذلک جعلناکم امه وسطاً...»

آقا علاقه شدیدی به اهل بیت عصمت و طهارت «صلوات‌الله علیهم اجمعین» داشتند. می‌دانید که خانه ایشان در گلیرد، کنار مسجد است. دقیق یادم است شب شهادت موسی‌بن جعفر(ع) ابوی بنده، در مسجد منبر رفتند. دیدم آقا یک تکه قالی جلوی در منزلشان انداخته و آنجا نشسته‌اند. برق هم که نبود و هوا تاریک بود. رفتم و پرسیدم: «آقا! چرا مسجد نرفتید؟» فرمودند: «همین جا خوب است.» آقا نمی‌خواستند به مسجد بروند که مردم بلند شوند و جمعیت به هم بخورد. به این ریزه‌کاری‌ها هم دقت داشتند. من هم همانجا کنار ایشان نشستم و دیدم وقتی ابوی روضه خواند، آقا اشک ریخت. به من فرمودند: «آقا مهدی! شما اشعار مرحوم عمان سامانی را بلدی؟» عرض کردم: «مقداری را یاد گرفته‌ام.» یادم است که شعر وداع مرحوم عمان سامانی را خواندند. اولین بار بود که این شعر را می‌شنیدم. قبلاً از هیچ کس نشنیده بودم. فرمودند: «کسی در ۶۰۰، ۷۰۰ سال قبل، سواد درستی هم نداشته، اما چنین شعر بلندی گفته است.» گاهی در بعضی از شعرها یک دنیا معنا خوابیده است: «شه سراپا گرم شوق و مست ناز/ گوشه چشمی بدان سو کرد باز/ دید مشکین‌مویی از جنس زنان/ بر فلک دستی و دستی بر عنان». آقا فرمودند: «می‌دانی عمان اینجا می‌خواهد چه بگوید؟ به نظر من او می‌خواهد ولایت تکوینی این خواهر را بگوید. بر فلک دستی و دستی بر عنان، یعنی آنچه بین آسمان و زمین است، در ید قدرت من و ماست، ولی ما نمی‌خواهیم از این قدرت استفاده کنیم.» این تعبیری بود که ایشان داشتند.

از نظارت ایشان بر فعالیت‌های سیاسی خود و سایر طلاب چه گفتنی‌هایی دارید؟

یک بار خدمت آقا رفتم و ایشان پرسیدند: «بچه‌های قم چه کار می‌کنند؟» بچه‌ها در بحبوحه انقلاب، بیشتر از این سه‌راهی‌های انفجاری درست می‌کردند، من هم داستان این کار را برایشان نقل کردم. یادم است ایشان تشریف بردند آن طرف حیاط و برگشتند و مقدار زیادی پول آوردند و گفتند: «این را بگیر و سعی کن لوازمی را که بچه‌ها نیاز دارند، تهیه کنی.» فکر می‌کنم سال ۵۳ و ۵۴ بود. من هم آن پول را به کسی که سه‌راهی‌ها را درست می‌کرد، دادم.

چند بار و چگونه به زندان افتادید؟

بار اول در سال ۵۱ بود که داشتم به چالوس می‌رفتم و در کرج دستگیرم کردند. وقتی مرا بردند به کمیته مشترک که پذیرایی کنند، دستبند قپانی زدند و وقتی دستبند را باز کردند، دیگر دستم خشک شده بود! بعد دستم را به‌شدت کشیدند و گفتند قدم بزن تا دستم کم‌کم باز شود و بتوانم بنویسم. مأموران در زندان متوجه ارتباط ما با ایشان و مرحوم آقای علوی شده بودند و یک مقدار از شکنجه‌هایی که شدیم، به خاطر ارتباط با ایشان بود. اسم مستعار بازجوی ما اردلان بود. آدم بسیار خبیثی بود و خیلی هم بدجور می‌زد. هم شلاق زد و هم با سیگار و فندک مرا سوزاند. در هر حالی که داشتم جواب سؤالات را می‌نوشتم، گفت: «اهل کجایی؟» گفتم: «طالقان.» پرسید: «کجای طالقان؟» جواب دادم: «گلیرد.» تا گفتم گلیرد، بلند شد و مرا زیر چک و لگد گرفت و گفت: «تو چطور با طالقانی ارتباط نداری؟» گفتم: «من اصلاً قیافه ایشان را ندیده‌ام.» هر کاری کرد، من انکار کردم. گفت: «با علوی چه کار داری که از قم یکراست به مسجد او می‌روی و اعلامیه و رساله می‌بری؟» فهمیدم که یکسری از کارهایمان لو رفته است.

زندان دوم مربوط به سال ۵۴ است که به دلیل داستان مدرسه فیضیه دستگیر شدم. یک شب در زندان شهربانی قم بودم و بعد مرا به تهران و اوین بردند. من قبلاً در درگیری در فیضیه و در اثنای ماجرا دیدم که از داخل گلدسته حرم دارند عکس می‌گیرند! رفقا متوجه نبودند، ولی من فوراً عبا را روی سرم کشیدم. وقتی در اوین آلبوم‌ها را آوردند، انگار عکس‌ها را از دو متری گرفته بودند! کاملاً واضح بود که طلبه‌ها سنگ دستشان گرفته بودند و شعار می‌دادند. خوشبختانه هرچه آلبوم‌ها را زیر و رو کردند، عکس من پیدا نشد و بعد از ۱۵، ۱۶ روز آزادم کردند. بعد از آزاد شدن یک سفر مشهد و بعد هم طالقان رفتم. غروب بود که رسیدم و شنیدم آقا هم در طالقان تشریف دارند. اوایل سال ۵۴ بود و ایشان هنوز دستگیر نشده بودند. وقتی رسیدم، گفتم شاید الان وقت مناسبی نباشد که خدمت آقا بروم، ان‌شاءالله صبح می‌روم. شب روی پشت‌بام قدیمی منزل داشتیم شام می‌خوردیم. آن روزها برق که نبود، دیدیم از سرچشمه نوری دارد به طرف بالا می‌آید. پس از لحظاتی معلوم شد آقا با سه، چهار نفر چراغ زنبوری به دست دارند به طرف بالا می‌آیند. ما دستپاچه شدیم و سریع پشت‌بام را فرش کردیم. آقا تشریف آوردند و پشت بام پر از جمعیت شد. آقا صبر کردند تا همه نشستند. بعد فرمودند: «آقا مهدی!» عرض کردم: «بله» فرمودند: «من البدو الی الختم، از لحظه‌ای که تو را دستگیر تا لحظه‌ای که آزادت کردند را برای مردم بگو.» گفتم: «چشم» با قوت و قدرتی که ایشان به ما داد، حتی به این فکر هم نمی‌کردم که تازه از زندان آزاد شده‌ام و شاید عده‌ای از اینها ساواکی باشند، شروع کردم با ذکر جزئیات، همه را تعریف کردن. آقا همیشه به این مسئله عنایت داشتند که مسائل برای مردم گفته شود.

دو، سه روز آنجا ماندم و موقعی که می‌خواستم قم بیایم رفتم از آقا خداحافظی کنم. اتفاقاً ایامی بود که آقا هفت،هشت روز طالقان ماندند، درحالی که کمتر این کار را می‌کردند...

این آخرین بار بود که قبل از پیروزی انقلاب به طالقان آمدند و بعد از آن دستگیر شدند؟

ظاهراً همین‌طور است. رفتم و عرض کردم من دارم قم می‌روم. فرمودند: «اطلاعات دست اول را بردار و بیاور، شنیده‌ام امام در مورد قضایای این روزها اعلامیه‌ای داده‌اند، اگر به دستت رسید برای من بیاور.» گفتم: «چشم!» با قوت‌قلبی که ایشان به ما می‌بخشید، حتی یک لحظه هم فکرش را نمی‌کردیم که ما الان از زندان بیرون آمده‌ایم. رفتم قم. فیضیه بسته بود و طلاب در مدرسه حجتیه جمع می‌شدند. رفتم و دیدم اعلامیه امام پشت ویترین است، ولی بیرون آوردنش کمی مشکل است، چون ساواک مراقب بود. به هر قیمتی بود یکی از این اعلامیه‌ها را گیر آوردم که وقتی می‌خواهم به طالقان بروم، دست خالی نروم. این در زمانی بود که ماشین‌ها را خیلی کنترل می‌کردند و من مانده بودم که این اعلامیه را چگونه به طالقان ببرم. خیلی فکر کردم که چه کار کنم. قرار بود با آقای عبدالحسین شیخ‌الله برویم. با خودم گفتم که بخشی از وسایلم را در ساک ایشان قرار می‌دهم. ایشان که خبر ندارد و وقتی مأمور ساواک از ماشین بالا می‌آید، چون خبر ندارد، قیافه‌اش تغییر نمی‌کند. من هم چون اعلامیه ندارم، قیافه‌ام تغییر نمی‌کند. رفتم و به ایشان گفتم: «من چون زیاد وسیله ندارم، اگر اجازه بدهید وسایلم را توی ساک شما بگذارم.» گفت: «اشکال ندارد.» رفتم و اعلامیه را زیر مقوای ته ساک جاسازی کردم. آن بنده خدا هم خبر نداشت که چی به چی است. بعد هم حرکت کردیم. من که خیالم راحت بود چیزی ندارم، آن بیچاره هم که اصلاً روحش از ماجرا خبر نداشت. آمدیم تهران و بعد به طالقان رفتیم و نزدیک‌های غروب بود که من به گلیرد رسیدم. آقا و احمدآقای کریمیان و دو، سه نفر از دوستانشان از تهران آمده بودند. من از دور سلام کردم و سر چشمه رفتم. آقا جلوی جمع فرمودند: «آقا مهدی! از قم برای ما چه آورده‌ای؟» گفتم: «آقا! آنجا چنین مسائلی بود، برایتان روزنامه هم آورده‌ام.» فرمودند: «شنیده‌ام امام اعلامیه‌ای داده‌اند، می‌دانم نمی‌توانی اعلامیه را بیاوری، ولی مضمون آن چه بود؟» گفتم: «بله، این مضمون اعلامیه است، ولی اصل اعلامیه را هم می‌دهم خدمتتان!» با تعجب پرسیدند: «چی؟» گفتم: «آقا! اصل اعلامیه را آورده‌ام.» فرمودند: «چه‌جور آوردی؟» گفتم: «آن را بعداً خدمتتان عرض می‌کنم.» شب منزل آقا عبدالحسین رفتم و گفتم: «آمده‌ام وسایلم را بردارم.» مقوای ساک را باز کردم و گفتم: «آقا عبدالحسین! راضی باشی، من این کار را کرده‌ام.» بنده خدا داشت از ترس سکته می‌کرد! گفتم: «حالا که تمام شد!» اعلامیه را برداشتم و رفتم منزل آقا و آن را دادم و برایشان گفتم که اعلامیه را چگونه آورده‌ام. باز محبت و تشویقم کردند.

موارد بعدی هم باز به قبل از انقلاب برمی‌گردد. من تازه از زندان آزاد شده و به طالقان آمده بودم. یک شب هم مرحوم لاهوتی آمد، یک شب دیگر هم مرحوم رزاقی آمد. هر آقایی هم که از دوستان روحانی می‌آمد، آقا می‌فرمودند بروند منبر. من قبل از اینکه زندان بروم، تعقیب نماز آقا را می‌خواندم. در زندان بچه‌ها در تعقیب نمازها اوایل دعای افتتاح را می‌خواندند که خیلی انقلابی بود: «الْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِی یُؤْمِنُ الْخَائِفِینَ وَ یُنَجِّی الصَّالِحِینَ وَ یَرْفَعُ الْمُسْتَضْعَفِینَ وَ یَضَعُ الْمُسْتَکْبِرِینَ وَ یُهْلِکُ مُلُوکاً وَ یَسْتَخْلِفُ آخَرِینَ وَ الْحَمْدُ لِلّٰهِ قَاصِمِ الْجَبَّارِینَ و...» در سال ۵۱ ما با مرحوم لاهوتی در زندان بودیم. تابستان سال بعد که رفتیم طالقان هر شب پشت سر آقا تعقیب نماز را می‌خواندم. همان شب اول هم مرحوم لاهوتی آمد و من تعقیبات داخل زندان را خواندم. تمام که شد، آقا گفتند: «آقا مهدی! تو معمولاً تعقیب دیگری می‌خواندی. چطور شد امشب اینها را خواندی؟» تا خواستم جواب بدهم، آقای لاهوتی زد به پشت کمر من و به آقا عرض کرد: «اینها محصولات زندان است. اینها را توی زندان یاد گرفته است.»

یک شب آقای آشیخ مهدی ناصحی به ده آمد و منبر رفت. در منبرش دو، سه مرتبه آقا را «آیت‌الله‌العظمی» نامید. شب هم آنجا ماند و شام خدمت آقا بودیم. داشتیم شام می‌خوردیم، آقا فرمودند: «آقای ناصحی! منبرت خوب بود، ولی یک ایراد بزرگ داشت.» آقای ناصحی دست و پایش را گم کرد و گفت: «آقا! بفرمایید.» آقا فرمودند: «انسان به هر بچه طلبه‌ای آیت‌الله‌العظمی نمی‌گوید. این فقط لقب مولا علی(ع) است که در زیارتنامه‌های ایشان می‌خوانیم السلام علیک یا آیت‌الله‌العظمی! دیگر از این حرف‌ها به من نمی‌زنی‌ها!» گفت: «چشم آقا!»

داستان دیگری هم یادم است که تاریخ آن دقیقاً ۱۷ ربیع‌الاول ۱۳۵۳ است. چون مسجد گلیرد کوچک بود، جشن‌ها را معمولاً در حیاط منزل آقا می‌گرفتیم. آقا در آن روزها مصر بودند که من معمم شوم. شب ۲۷ رجب بود که روز قبلش خدمتشان رفتم و آقا فرمودند: «فلانی! فردا شب که جشن است، تو باید معمم بشوی.» گفتم: «تمام آرزوی من این است که به دست شما معمم شوم. اگر هم به تعویق افتاده، به همین جهت بوده که منتظر بودیم شما از زندان آزاد شوید منتها الان من اینجا نه لباس دارم و نه عمامه.» آقا فرمودند: «یکی از عمامه‌های پدرت را به تو می‌دهیم. لباست را هم من می‌دهم، مشکلی نیست.» عرض کردم: «من مشکلی ندارم، ولی دوستان من در قم هستند. اجازه بدهید در قم با رفقا جشنی بگیریم و از حضرتعالی هم دعوت کنیم تشریف بیاورید و آنجا عمامه‌گذاری کنیم.» ما مقدمات را فراهم کردیم و در شب ۱۷ربیع‌الاول در مدرسه مرحوم حاج خلیلی که خیلی به آقا علاقه‌مند بود، مراسم را اعلام و اغلب دوستان انقلابی را هم دعوت کردیم. البته در کارت ننوشتیم که آقا تشریف می‌آورند. فقط زبانی گفتیم. روز پانزدهم، اول صبح آقای فقیه کرمانی دم در منزل ما آمد. ایشان را به داخل تعارف کردم، گفت زود باید بروم. فقط از آقا پیغامی دارم. ایشان فرموده‌اند فلانی از من قول گرفته به جشن عمامه‌گذاری او بروم، برای من مشکلی نیست که به قم بیایم، اما فکر کردم ساواک روی او حساس می‌شود و برایش مشکل درست می‌کند. سریع بروید و به او بگویید منتظر من نباشد و کس دیگری را پیدا کند... حالا ما هم دستمان توی پوست گردو مانده بود که چه کسی را دعوت کنیم؟! آقا با مرحوم آقای حاج آقا مرتضی حائری خیلی ارتباط داشتند. رفتیم سراغ ایشان دیدیم به مشهد مشرف شده‌اند. گفتیم چه کنیم، چه نکنیم. به ذهنمان رسید که آقا با مرحوم آقای سلطانی طباطبایی، پدر همسر مرحوم حاج احمدآقا هم ارتباط تنگاتنگی دارند. رفتیم سراغ ایشان و گفتیم قرار بود آیت‌الله طالقانی تشریف بیاورند و اینطور شده است. آقای سلطانی هم محبت کردند و آمدند و ما را معمم کردند. این هم ماجرای عمامه‌گذاری ما.

حال که سخن به اینجا رسید، بفرمایید مناسبات آیت‌الله طالقانی با مراجع قم چگونه بود؟

آقا وقتی به قم می‌آمدند، به منازل همه مراجع می‌رفتند، حتی به منزل آقای شریعتمداری هم می‌رفتند...

چقدر به قم می‌آمدند؟

کم می‌آمدند و اغلب هم به منزل آقای حائری رفت و آمد داشتند. یک بار در عالم طلبگی، مجلس که خصوصی شد، پرسیدم: «آقا! شما منزل آقای شریعتمداری زیاد رفتید. چه شد که آنجا را ترک کردید؟»

یعنی دفعات رفتنشان در آن سال‌ها کم شده بود؟

خیر، این اواخر اصلاً نمی‌رفتند. بعد از انقلاب هم تنها یک بار رفتند. عین این مطلب را فرمودند: «بله، من با ایشان ارتباط داشتم، ولی بعد از فوت مرحوم آقای حکیم، شاه یک تلگراف تسلیت برای آقای خوانساری فرستاد و یکی هم برای آقای شریعتمداری. آقای شریعتمداری یک قاصد و نامه پیش من فرستاد که شما چه صلاح می‌دانید؟ من جواب شاه را بدهم یا ندهم؟ با اینکه من به ایشان گفتم جواب ندهید، صلاح نیست، فردای آن روز جواب آقای شریعتمداری در رادیو پخش شد و من هم ارتباطم را قطع کردم.»

ظاهراً یکی دو بار هم پس از آزادی آیت‌الله طالقانی و از سوی ایشان برای سخنرانی به نقاطی از کشور مسافرت کردید. از خاطرات این سفرها بگویید.

قبل از اشاره به این مورد بد نیست به خاطره‌ای اشاره کنم. این داستان مربوط به زمانی است که آقا در آبان ۵۷ از زندان آزاد شدند و من به اتفاق دایی‌ام حاج حسین به منزلشان در پیچ شمیران رفتیم. صندلی آوردند و ایشان بین درگاه دو تا اتاق نشستند و به من فرمودند: «فلانی! تو کنار من بایست و نگذار کسی دست مرا ببوسد!» خیلی روی این موضوع حساسیت داشتند. فقط بیایند با من ملاقات کنند و از این در بروند. من کنار آقا ایستادم و هر کس که می‌آمد، اشاره می‌کردم که از آن طرف اتاق بیاید و از آن طرف هم برود. عکاسی آمده بود و پشت سر هم عکس می‌گرفت. من آنقدر محو آقا و قضایای پیرامون شده بودم که یادم رفت بگویم یک عکس یادگاری هم از خود من و آقا بگیرد.

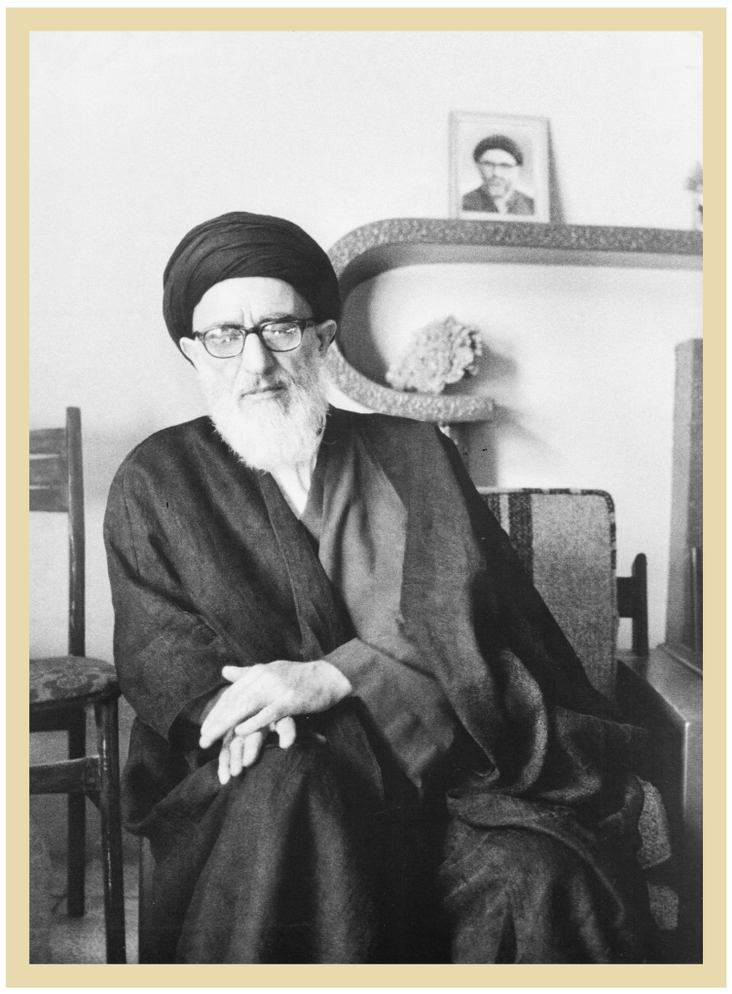

آبان ۱۳۵۷. آیت‌الله سیدمحمود طالقانی در منزل شخصی خویش پس از آزادی از واپسین زندان

به آقا عرض کردم: «آقا! فلانی مقلد آقای شریعتمداری است و می‌خواهد به آقای خمینی برگردد». آقا همین‌طور که روی مادیان نشسته بود، با حالت خاصی به من نگاه کرد و فرمود: «آقا مهدی! من از تو تعجب می‌کنم که این‌جور سؤالات را از من می‌پرسی! برگشتن به ایشان که تردید نمی‌خواهد. این مردی که من دیدم [اشاره به امام داشتند] ۱۰ سال آینده را دیده! در برگشتن به ایشان هیچ تردید نکنید». در آن روز آقا در ادامه فرمودند: «یکی از ویژگی‌های آقای خمینی این است که استقلال دارد و حتی آقا مصطفی که فرزند بزرگ اوست، نمی‌تواند بر ایشان تأثیر بگذارد...»

آیت‌الله طالقانی فرمودند: «ما دیگر با ۴۰، ۵۰ ساله‌ها خیلی کار نداریم! خوبشان خوب است و بدشان بد. هرکاری می‌توانی انجام بدهی برای اینها انجام بده. روی اینها کار کن». بعد هم فرمودند: «فلانی! سعی کن قرآن درس دادنت خشک نباشد، لابه‌لای تدریس قرآن، حرف‌هایت را هم بزن». آن جلسه و حرف‌های آقا به من قوت قلب داد و سال‌های بعد این برنامه را در نواحی دیگر هم انجام دادیم